

# ادای سهمی به نقد فلسفه ی حقوق هگل



کارل مارکس

تاریخ و ادبیات مارکسیستی

# ادای سهمی

## به نقد فلسفه‌ی حقوق هگل

### مقدمه

نقد مذهب، تا آنجا که به آلمان مربوط است، به طور عمده به پایان رسیده است؛ و نقد مذهب پیش فرض همه‌ی نقدهاست.

موجودیت خطای دنیوی، پس از بطلان موعظه‌ی آسمانی اش در محراب و خانه بی اعتبار می شود. انسان، که در واقعیت خیالی ملکوت به دنبال اَبَر انسانی می گشت و تنها تجلی خویش را یافت، دیگر حاضر نیست در جایی که واقعیت حقیقی خویشتن را می جوید و باید بجوید، تنها نمود کاذبی از خود، موجودی غیرانسانی، بیابد.

بنیان نقد غیرمذهبی این است که: انسان مذهب را می‌سازد، نه مذهب انسان را؛ مذهب، خودآگاهی و خویش را ارج گذاردن انسانی است که یا هنوز خود را درنیافته و یا وجود خویش را باز گم کرده است. اما انسان موجودی انتزاعی نیست که بیرون از این جهان خیمه زده باشد. انسان، جهان انسان، دولت و جامعه است. این دولت [و] این جامعه‌اند که مذهب، [این] آگاهی‌وارونه از جهان را، می‌سازند، چرا که خود، جهانی‌وارونه‌اند. مذهب نظریه‌ی عمومی این جهان، دانشنامه‌ی مختصر آن و منطق آن به شکل عامه پسنداش؛ مایه‌ی منزلت معنوی آن؛ شوق آن، جواز اخلاقی آن؛ مکمل پُرابهت آن؛

سرچشمه عمومی تسلی و توجیه گر آن است. مذهب تحقق خیالی جوهر انسان است، چرا که جوهر انسان از واقعیتی حقیقی برخوردار نیست. بنابراین مبارزه علیه مذهب، به طور مستقیم، مبارزه علیه جهانی است که مذهب رنگ و بوی معنوی آن است.

رنج مذهبی، هم بیان رنج واقعی و هم اعتراض علیه رنج واقعی است. مذهب آه مخلوق ستم‌دیده، قلب جهانی بدون قلب، درست همانند روحی برای شرایطی بیروح و جان است. مذهب افیون مردم است.

لغو مذهب، به عنوان سعادت خیالی مردم، [به معنی] خواستار شدن سعادت واقعی آنان است. طلب دست برداشتن از توهم درباره‌ی شرایط موجود، همانا طلب دست برداشتن از شرایطی است که نیاز به توهم دارد. پس، نقد مذهب نطفه‌ی نقد جهان اشکباری است که مذهب هاله‌ی مقدس آن است.

نقد، گل‌های موهوم زینت بخش زنجیر را از آنرو پرپر نکرده است تا انسان زنجیر عریان و غم افراز را بر گردن نهد، بلکه از آن روست که او زنجیر را بگسلد و گل‌هایی واقعی بچیند. نقد مذهب توهم را از انسان می‌زداید، تا او همچون انسانی رها شده از توهم و با خردی باز یافته؛ بیندیشد، عمل کند، و واقعیت خویش را سر و سامان دهد، تا که بر گرد خویش و از آنرو بر گرد خورشید راستین خویش بگردد. مادام که انسان بر محور خود نگردد، مذهب، صرفاً خورشیدی دروغین است که بر گرد او خواهد گشت.

پس، همین که دنیای فراسوی حقیقت، ناپدید شد، وظیفه‌ی تاریخ تعیین حقیقت این جهان خواهد بود. همین که نقاب از چهره‌ی شکل مقدس از خودبیگانگی انسان برداشته شد، وظیفه‌ی فوری فلسفه، فلسفه‌ی ای که در خدمت تاریخ است، بر ملا ساختن از خودبیگانگی، در آشکال غیرمقدس آن

است. بدینسان نقد ملکوت به نقد زمین، نقد مذهب به نقد حقوق و نقد الهیات به نقد سیاست بدل می شود.

بررسی زیرین که ادای سهمی به وظیفه‌ی بالاست، به طور بلافصل، پرداختن نه به اصل، که به رونوشتی از فلسفه‌ی آلمانی دولت و حقوق است و آن هم تنها به این دلیل که توجه آن معطوف به آلمان است.

نقطه‌ی عزیمت را اگر بخواهیم وضع موجود آلمان قرار دهیم، آن هم تنها به شیوه‌ی درخور آن، یعنی با شیوه‌ی نفی<sup>۱</sup> آن، نتیجه همچنان از نظر تاریخی نابهنگام خواهد بود. حتی نفی وضع سیاسی کنونی ما واقعیتی است که از پیش در پستوی تاریخ ملل متجدد پوشیده از گرد و غبار شده است. اگر من کلاه گیس‌های پودر شده را نفی کنم، باز هم کلاه گیس‌های پودر نشده روی دستم خواهند ماند. اگر من وضعیت آلمان ۱۸۴۳ را نفی کنم در آن صورت بر اساس زمان سنجی فرانسوی به سختی خود در سال ۱۷۸۹ خواهم یافت، چه رسد به اینکه خود را در کانون اوضاع کنونی دریابم.

آری، تاریخ آلمان به جنبشی می‌بالد که هیچ ملتی در سپهر تاریخ نه پیش از این آن را تجربه کرده و نه از این پس تجربه خواهد کرد. چرا که ما در بازگشت ارتجاع به ملت‌های متجدد با آنان شریک بوده ایم بدون آنکه در انقلابشان شریک بوده باشیم. ما برگشت ارتجاع را تجربه کردیم، نخست از آنرو که دیگر ملت‌ها دل به دریای انقلاب زدند و دوم از آنرو که دیگر ملت‌ها

---

<sup>۱</sup> - «نفی» [Negation] مفهومی است فراتر از عمل ذهنی‌ای که چیزی را رد می‌کند. در منطق دیالکتیکی هگلی و به ویژه در دیالکتیک ماتریالیستی مارکس، توجه به آن فرایند است که موجب عمل ذهنی رد چیزی می‌شود. در این زمینه «نفی» به عنوان یک حرکت دیالکتیکی تحولی عینی در شرف وقوع، به مفهوم فرایند «شدن» [Becoming] یا «واسطه» بودن در فرایند یک گذار درک و تعریف می‌شود.

دچار ضدانقلاب شدند؛ بار نخست از آن جهت که حاکمان ما [از انقلاب] هراس داشتند و بار دوم از آنرو حاکمان ما [از ضدانقلاب] نمی‌هراسیدند ما - و چوپانان ما در درجه‌ی نخست و بیش از ما - تنها یکبار خود را در جمع آزادی یافتیم و آن هم روز خاکسپاری آن بود.

مکتبی که فرومایگی امروز را بدلیل فرومایگی دیروز مشروعیت می‌بخشد، مکتبی که هر فریاد سرف<sup>۲</sup> در برابر تازیانه را - هرگاه که آن تازیانه دیرپا، آباء و اجدادی و تاریخی باشد - شورش قلمداد می‌کند؛ مکتبی که تاریخ؛ تنها پشت خود را به او می‌نماید، همانگونه که خدای اسرائیل خود را به خادمش موسی نشان داد؛ این مکتب، یعنی مکتب تاریخی حقوق<sup>۳</sup>، این مکتب که اگر ساخته‌ی تاریخ آلمان نمی‌بود، خود این تاریخ را اختراع می‌کرد. [مکتب

---

<sup>۲</sup> - «سرف» دهقان در دوره‌ی فئودال در اروپا بود و سرف داری رابطه‌ی بنیانی تولید اجتماعی است در عصر فئودال در اروپا که در آن دهقان همراه با زمین و به عنوان یکی از متعلقات آن در اختیار فئودال - اشرافی که گاه «لرد» خوانده می‌شد - قرار می‌گرفت. سرف به لحاظ سنت و زور قادر به جدا شدن از واحد فئودالی تولید نبود و بخش مهمی از فعالیت اقتصادی به عناوین متعدد در اختیار فئودال قرار می‌گرفت.

<sup>۳</sup> - «مکتب تاریخی حقوق» روندی در علوم تاریخی و قانونی در آلمان در اواخر قرن هجدهم بود که توسط گوستاو هوگو و فردریش کارل فن ساوینی نمایندگی می‌شد. این‌ها معتقد بودند که قوانین، ناشی از آداب و سنن مردم هستند و به این ترتیب بعدی تاریخی به دستگاه مطالعه‌ی حقوق می‌دادند. اما، در عین حال، این طرز برخورد با حقوق الزاماً نتیجه‌گیری‌های ارتجاعی همراه بود. چرا که گذشته به عنوان اصل و زمان حال و واقعیت موجود به عنوان فرع معرفی می‌شد و مبارزه علیه نظم موجود، مخالفت با اصول توسعه‌ی درون‌جوش تلقی می‌شد. مارکس با این مکتب از طریق استاد حقوقش آشنا شد و به نقد و مخالفت با آن پرداخت. نگاه کنید به مقاله اش «ببینیه‌ی فلسفی مکتب تاریخی حقوق» در جلد اول کلیات مارکس و انگلس.

تاریخی حقوق] همچون شایلاک<sup>۴</sup>، آری شایلاک صراف که در برابر هر تکه گوشتی که از قلب مردم بریده می شود به اوراق قرضه اش، اوراق قرضه‌ی تاریخی اش، اوراق قرضه‌ی آلمانی- مسیحی اش قسم می خورد.

در عوض [تاریخ نویسان] هیان زده‌ی نیکو سرشتی که در خون آلمان پرستی و در اندیشه‌ی خود لیبرال منشی دارند، تاریخ آزادی ما را در فراسوی تاریخ مان، در جنگل‌های کهن تئونی می جویند. اما اگر تاریخ آزادی ما را تنها می توان در جنگل‌ها یافت، چه تفاوتی میان تاریخ آزادی ما و تاریخ آزادی گرازاها هست؟ افزون بر آن، همه می دانند که جنگل، تنها پژواک صدای ما را به ما بر می گرداند. پس، جنگل‌های کهن تئونی را به حال خود رها کنیم؟

جنگ بر اوضاع آلمان! و با تمام امکانات! این اوضاع، در سطحی پایین تر از تاریخ و مادون هر نقدی قرار دارد؛ اما همانگونه که یک جنایتکار مادون بشری همچنان هدف تیغ جلاذ قرار گیرد، اوضاع آلمان نیز در آماج نقد قرار می گیرد. در ستیز با این شرایط، نقد نه شوریده سری است که سری پُرشور است، که نمی خواهد [تنها] خصم اش را بی اعتبار کند بلکه می خواهد نابودش کند، چرا که روح چنین اوضاعی، خود بی اعتبار شده است. [این اوضاع] به خودی خود ارزش فکر کردن ندارند، اما پدیده‌هایی هستند، به همان اندازه نکوهیده، که در خور نکوهش اند. نقد، نیاز به روشنگری خود دربارهِ این موضوع ندارد، چرا که پیش از این مطلب برایش روشن شده است. نقد، دیگر خود را به صورت هدفی در خود پیش نمی نهد بلکه خود را چون یک وسیله عرضه می دارد. شور بنیانی اش خشم است و فعالیت بنیادی اش محکوم کردن.

<sup>۴</sup> - «شایلاک» نزول خواری سختدل در نمایشنامه «تاجر ونیزی» شکسپیر است.

موضوع نقد، بیان فشارهای خفه کننده‌ی متقابل تمامی قلمروهای جامعه بر یکدیگر، یک مزاح بیمارگونه بی رمق عمومی، کوتاه بینی‌ای که به همان اندازه بر خود آگاه است که در این قضاوت، خود به بیراهه می‌رود؛ [همه‌ی این‌ها] در چارچوب نظام حکومتی‌ای که با حفظ نکبت خود به زندگی ادامه می‌دهد چرا که خود چیزی جز نکبت نشسته بر منصب نیست.

چه منظره‌ای! جامعه‌ای در حال تجزیه‌ی بی‌پایان به گوناگون‌ترین نژادهای در حال ستیز باهم، بر سر کینه‌های حقیر، وجدان‌های معذب و حقارت‌های بیرحمانه، دقیقاً به خاطر همین رفتار ناصادقانه و مشکوک آنان نسبت به یکدیگر است که فرمانروایانشان با همه، بدون استثناء، گرچه با تشریفات مختلف به مثابه‌ی موجوداتی که هستی‌اشان از راه لطف به آنان ارزانی شده رفتار می‌کنند. و اینان خود، حتی این واقعیت را که زیر سلطه حاکمیت و مالکیت دیگری قرار دارند، باید به عنوان موهبتی آسمانی بشناسند و آن را سپاس گزارند. در سوی دیگر، خیل فرمانروایان قرار دارد که بزرگی‌اشان نسبت عکس با شمارشان دارد!

نقدی که درگیر با چنین محتوایی است، نبردی است تن به تن و در چنین پیکاری نکته این نیست که آیا حریف یک اشرافی، یک همپراز یا حریفی جالب است؛ نکته، وارد کردن ضربه به اوست. نکته این است که به آلمان‌ها اجازه‌ی یک لحظه خودفریبی و تسلیم ندهیم. فشار واقعی باید با افزودن آگاهی از فشار سنگین‌تر شود و ننگ باید با افشاء ننگ، ننگین‌تر شود. هر حوزه از جامعه‌ی آلمان باید چون لکه ننگ جامعه‌ی آلمان نمایانده شود، باید با نواختن ساز خود این اوضاع، این روابط متحجر را به رقص وادار کرد! باید به مردم وحشت از خویش را آموخت تا به آنان شجاعت بخشید. از این طریق

است که یک نیاز انکارناپذیر ملت آلمان برآورده می شود و نیازهای ملت ها به خودی خود دلیل نهایی ارضاء آن هاست.

چنین مبارزه ای علیه محتوای محدود وضع موجود آلمان حتی برای ملت های متجدد نیز نمی تواند خالی از فایده باشد چرا که وضع موجود آلمان، شکل عریان و کمال یافته ی رژیم کهن و رژیم کهن نقص پنهان دولت مدرن است. مبارزه علیه اوضاع سیاسی کنونی آلمان، مبارزه علیه گذشته ملت های متجدد است، گذشته ای که یادمانده های آن هنوز آزارشان می دهد. برای آن ها که رژیم کهن را همراه با تراژدی تجربه کرده اند، آموزنده است که بازی رژیم کهن را در نقش کمدی اش در هیأت از گور برخاسته ی آلمانی اش ببینند. تاریخ رژیم کهن، مادام که خود، قدرت از پیش موجود جهان، و آزادی، از سوی دیگر، یک مقوله شخصی بود، به دیگر سخن مادام که این رژیم بر حقانیت اش باور داشت و باید می داشت، برآستی هم یک تراژدی بود. مادام که رژیم کهن بمتابۀ نظم موجود جهانی، با جهانی که تنها در حال پدید آمدن بود می جنگید، دچار خطایی تاریخی و نه خطایی شخصی بود؛ از اینرو سقوطش یک تراژدی بود.

رژیم کنونی آلمان اما، که یک نابهنگامی تاریخی، یک تناقض فاحش در برابر همه اصول متعارف و نمایشی جهانی از پوچی رژیم کهن است؛ هنوز چنین تصور می کند که به خویشتن باور دارد و از جهانیان نیز می خواهد به همینگونه تصور کنند. این رژیم اگر به جوهر خویش باور داشت، آیا [باز هم] کوشش می کرد آن را در پشت نمای جوهری یگانه پنهان کند و به ریاکاری و سفسطه پناه برد؟ رژیم کهن متجدد چیزی نیست جز دلقک آن نظام جهانی که قهرمانان واقعی اش مرده اند. تاریخ کارش را کامل انجام می دهد و هنگام حمل یک ساختار قدیمی به گورستان، از مراحل پُرشماری می گذرد. آخرین



مرحله‌ی یک ساختار جهانی- تاریخی مرحله‌ی کمدی آن است. خدایان یونان که پیش از این، یکبار در «پرومته در زنجیر»<sup>۹</sup> [نوشته‌ی] شیل به گونه‌ای تراژیک زخم مرگ برداشته بودند، می‌بایست یکبار دیگر هم در «گفت و شنید» [اثر] لوسیان به گونه‌ای کمدی بمیرند. حرکت تاریخ چرا چنین است؟ چون بشر باید با رویوی شاد با گذشته‌اش وداع کند. ما حاکمان سیاسی آلمان را محق چنین سرنوشت تاریخی شادی می‌دانیم.

اما همین که واقعیت سیاسی اجتماعی نوین به نقد کشیده شود و بنابراین همین که نقد به راستی به سطح بشری ارتقاء یابد، آن گاه خود را در ورای وضع موجود آلمان خواهد یافت، و گرنه [نقد] ناگزیر است برای پرداختن به موضوع خود به سطحی پائین‌تر تنزل کند. یک نمونه: رابطه صنعت و به طور کلی جهان ثروت با جهان سیاست یکی از مسائل عمده‌ی عصر جدید است. آیا این مسأله در چه چارچوبی و با چه شیوه‌ای توجه آلمان‌ها را به خود جلب کرده است؟ به شکل عوارض گمرکی حمایتی، به شکل نظام تحریمی و اقتصاد ملی، جنون آلمان پرستی از انسان به اشیاء سرایت کرده است. و بدین ترتیب [بود که] شهسواران پنبه‌ای و قهرمانان آهنی، صبحگاه یک روز دریافتند که به مثنوی وطن پرست مبدل شده‌اند. بنابراین در آلمان، تازه دارند از طریق حاکمیت بخشیدن به انحصار در خارج، حاکمیت انحصار را در داخل

<sup>۹</sup> - «پرومته» در اسطوره‌ی یونان، پسر تیتان است، که از بهشت خدایان آتش را برای مردم زمین دزدید. زئوس [ژوپیتر] قدرتمندترین خدای یونان باستان، پرومته را به عنوان مجازات در قله‌ی کوه‌های قفقاز به زنجیر کشید و عقاب‌ها هر روز جگر او را پاره می‌کردند و جگرش هر شب دوباره التیام می‌یافت. تیتان اشاره به هریک از دوازده فرزند [شش دختر و شش پسر] آسمان و زمین دارد که علیه پدرشان شوریدند و او را از اریکه‌ی قدرت پایین کشیدند تا یکی را از میان خود به قدرت رسانند. زئوس اینان را در جنگی شکست داد و خدایان قله‌ی المپیک جانشین‌شان شدند.

به رسمیت می‌شناسند. بدین ترتیب مردم آلمان در حال آغاز آنچه هستند که مردم انگلیس و فرانسه در حال پایان دادن به آنند. اوضاع فاسد و کهنه ای که در کشورهای یاد شده در سطح نظری علیه اش شوریده اند، اما هنوز ناگزیر از تحمل آن، همانند کسی که زنجیر را تحمل می‌کند، هستند، در آلمان چون سپیده دم آینده ای زیبا مورد استقبال قرار می‌گیرد؛ آینده ای که هنوز جرأت گذار از نظریه «مکارانه»<sup>۶</sup> به عمل بی پروا را ندارد. در حالی که در فرانسه و انگلیس مسأله این است که: آیا اقتصاد سیاسی یا حاکمیت جامعه بر ثروت، در آلمان مسأله این است: آیا اقتصاد ملی یا تسلط مالکیت خصوصی بر ملیت. بنابراین در فرانسه و انگلیس، موضوع، الغاء انحصار است که تا آخرین پیامدهای خود پیش رفته، [در حالی که] در آلمان موضوع، پیش رفتن تا به آخرین پی آمد انحصار است. این یک نمونه‌ی کافی از شکل آلمانی مسائل جدید است، نمونه‌ای که نشان می‌دهد چگونه تاریخ ما، همچون نوآموزی خام دست می‌ماند که هنوز باید درباره‌ی آنچه در تاریخ کهنه و مستعمل شده، تمرین بیش‌تری کند.

بنابراین اگر توسعه‌ی آلمان در کل فراتر از توسعه سیاسی آن نرفته، یک آلمانی [نیز] حداکثر می‌تواند به اندازه‌ی یک روس در مسائل روز مشارکت داشته باشد. اما همانگونه که یک انسان منفرد توسط موانع و محدودیت‌های ملی محدود نمی‌شود، کل [یک] ملت به مراتب، کم‌تر می‌تواند از طریق آزادی یک انسان منفرد آزاد شود. این واقعیت که یونانیان یک نفر سکائی در میان

---

<sup>۶</sup> - مارکس گویا لغت آلمانی Listig (مکارانه) را در اشاره به «فریدریش لیست»، از سردمداران جنبش حمایت از صنایع بورژوازی نوحاسته‌ی آلمان به کار برده است. مارکس در مقاله‌ی «حامیان صنایع، طرفداران تجارت آزاد و طبقه‌ی کارگر» به نقد آشکار مواضع بورژوازی «لیست» می‌پردازد. نگاه کنید به جلد ششم کلیات مارکس و انگلس

فلاسفه خود داشتند، کمکی به سکاییان در برداشتن حتی یک قدم به سوی فرهنگ یونانی نکرد.

خوشبختانه ما آلمان‌ها سکایی نیستیم.

همانگونه که مردم باستانی، پیش-تاریخ خود را در تخیل، [و] در اسطوره سیر کردند، ما آلمان‌ها نیز تاریخ آینده‌ی خود را در اندیشه، در فلسفه تجربه می‌کنیم. ما هم عصران فلسفی عصر حاضریم، بی آنکه هم عصران تاریخی آن باشیم. فلسفه‌ی آلمانی تداوم آرمانی تاریخ آلمان است. بنابراین اگر به جای مجموعه‌ی آثار ناتمام تاریخ واقعی مان، مجموعه آثار کامل تاریخ آرمانی خود، یعنی فلسفه را آماج نقد قرار دهیم، [در آن صورت] نقد، در کانون مسائلی قرار می‌گیرد که امروزی‌ها می‌گویند: این است مسأله! آنچه برای ملل پیشرو گسست علمی از شرایط سیاسی مدرن است، در آلمان، [یعنی] در جایی که آن شرایط هنوز حتی وجود ندارند، در نخستین گام، گسست نقادانه از بازتاب فلسفی این شرایط است.

فلسفه‌ی آلمانی دولت و حقوق، تنها تاریخ آلمان است که همپای واقعیت مدرن رسمی زمان امروز است. به همین دلیل، ملت آلمان باید نه تنها شرایط کنونی خود، بلکه تاریخ رویایی‌اش را مد نظر داشته باشد و نه تنها این شرایط را، که به طور همزمان، تداوم انتزاعی آن را نیز به نقد بکشد. آینده‌ی ملت آلمان نه می‌تواند به نفی بیواسطه‌ی شرایط حقوقی و دولتی واقعی‌اش محدود شود و نه به تحقق بیواسطه‌ی شرایط حقوقی و دولتی آرمانی‌اش، چرا که نفی بلاواسطه‌ی شرایط واقعی‌اش در اوضاع آرمانی‌اش در اختیار دارد و با تعمقی در وضع ملت‌های همسایه‌اش درمی‌یابد که زمان پیاده کردن بلاواسطه شرایط آرمانی‌اش نیز تقریباً به سر رسیده است. از اینروست که حزب سیاسی

عملگرا در آلمان<sup>۷</sup> با دلیلی موجه خواهان نفی فلسفه است. عدم حقایقت این حزب در خود خواسته اش نیست، که در فراتر نرفتن از خواسته ایست که نه به طور جدی اجرائیش می کند و نه می تواند بکند. این حزب معتقد است که برای تحقق بخشیدن به نفی فلسفه کافی است که روی از آن برتابد و چند عبارت بی معنی و خشمگین زیر لب غرولند کند. این حزب به دلیل محدودیت افق دیدش، فلسفه را در محدوده‌ی واقعیت آلمان جای نمی دهد و یا حتی خیال می کند سطح آن پایین تر از عملکرد آلمانی ها و نظریات زمینه ساز آن است. شما خواستار آنید که باید نطفه های زنده‌ی واقعی را نقطه‌ی عزیمت قرار داد، اما فراموش می کنید که نطفه های زندگی واقعی ملت آلمان تاکنون تنها در مغزها و درون جمجمه ها بارور شده است. در یک کلام، شما نمی توانید به فراسوی فلسفه روید بی آنکه آن را تحقق بخشیده باشید.

حزب سیاسی نظریه پرداز، حزبی که از فلسفه نشنت می گیرد، همین اشتباه را، تنها به صورت وارونه اش، مرکب می شود.

این حزب، در مبارزه‌ی کنونی، چیزی جز مبارزه‌ی نقادانه‌ی فلسفی علیه جهان آلمانی نمی بیند و به این واقعیت فکر نمی کند که خود فلسفه‌ی تاکنون موجود به آن جهان تعلق دارد و مکمل آن است، گرچه مکملی آرمانی. برخورد این حزب با رقیبش نقادانه است، اما نسبت به خود برخوردی غیرنقادانه دارد چرا که از پیش فرض های فلسفه عزیمت می کند و به نتایج بدست آمده از آن قانع می شود، یا اینکه خواست ها و نتایجی را که از جایی

---

<sup>۷</sup> - در اینجا و به طور کلی در آثار مارکس منظور از «حزب» سازمان و تشکیلات نیست و معمولاً غرض گرایشات سیاسی است. از اینرو طرز استفاده‌ی مارکس از واژه‌ی «حزب» با آنچه بعداً مصطلح شد متفاوت است.

دیگر گرفته، به عنوان خواست‌ها و نتایج بلافصل فلسفه عرضه می‌کند، در حالی که این خواست‌ها و نتایج، به فرض موجه بودنشان، تنها می‌توانستند از طریق نفی فلسفه‌ی موجود تاکنونی، نفی خود فلسفه، به دست آیند. ارانه‌ی تصویر دقیق‌تری از این احزاب را به بعد موکول می‌کنیم، عجالتاً کاستی بنیانی‌اشان را می‌توان چنین خلاصه کرد: اینان تصور می‌کردند بتوانند فلسفه را به واقعیت تبدیل کنند بدون آنکه به فراسوی آن روند.

نقد فلسفه‌ی دولت و حقوق آلمانی، فلسفه‌ای که توسط هگل، آخرین، پیگیرترین و غنی‌ترین فورمولبندی‌اش را به دست آورد، که هم تحلیلی نقادانه از دولت مدرن و واقعیت مربوط به آن است و هم نفی قاطعانه کلیت آگاهی حقوقی و سیاسی تاکنون رایج آلمانی؛ همانا فلسفه گمان‌زنی است. برجسته‌ترین و عام‌ترین بیان این نقد که به سطح یک علم ترفیع داده شده است. اگر فلسفه‌ی گمانه‌زنی حقوق، این اندیشه‌ورزی انتزاعی و اغراق‌آمیز درباره‌ی دولت مدرن، که واقعیتش تنها می‌تواند چیزی در فراسو-گرچه تنها در فراسوی رودخانه‌ی راین-باقی بماند، تنها در آلمان ممکن بود، به عکس تصور ذهنی آلمانی از دولت مدرن که انسان واقعی را نادیده می‌گیرد، تنها از آنرو و تا آنجا ممکن بود که خود دولت مدرن، انسان واقعی را نادیده می‌گیرد و یا کلیت انسان را تنها به شیوه‌ای خیالی ارضاء می‌کند. در حیطه‌ی سیاست، آلمان‌ها، به آنچه ملل دیگر عمل کرده‌اند، [صرفاً] اندیشیده‌اند. آلمان وجدان نظری آنان بوده است. انتزاع و خودبزرگ‌بینی‌های اندیشه‌ی آلمانی همواره همگام با یکجانبگی و عقب‌ماندگی واقعیت‌اش پیش رفته است. پس اگر وضع موجود نظام دولتی آلمان، بیانگر کمال یافتن رژیم کهن - یعنی کمال یافتن آن خار در جسم دولت مدرن- است، وضع موجود نظریه سیاسی آلمانی نیز بیانگر نقص دولت مدرن، [یعنی] ناقص بودن خود این جسم است.

نقد فلسفه‌ی گمان زنی حقوق، حتی به عنوان مخالف قاطع آشکال پیشین آگاهی سیاسی آلمانی، دیگر نمی تواند به این هدف بسنده کند و باید مسائلی را مورد هدف قرار دهد که برای حل آن ها تنها یک وسیله وجود دارد: عمل. پرسش این است: آیا آلمان می تواند به عملکردی دست یابد که به رفعت اصولش باشد؟ به دیگر سخن آیا می تواند به انقلابی دست یابد که آن را نه تنها به سطح رسمی ملت های متجدد که به مرتبه‌ای از رفعت انسانی که آینده‌ی نزدیک دیگر ملت ها خواهد بود برساند؟

سلاح نقد به هر رو نمی تواند جای انتقاد با اسلحه را بگیرد. قدرت مادی باید با نیروی مادی سرنگون شود. اما نظریه نیز زمانی به نیروی مادی تبدیل می شود که توده ها را فرا گیرد. یک نظریه زمانی توده ها را فرا خواهد گرفت که بر دل آن ها نشیند و زمانی بر دل توده ها خواهد نشست که رادیکال شود. رادیکال بودن یعنی پی به ریشه بردن. برای انسان اما، ریشه چیزی نیست جز خود انسان. دلیل آشکار رادیکالیسم نظریه‌ی آلمانی و در نتیجه نیروی عملی اش، این است که از الغاء قطعی و مثبت مذهب شروع می کند. نقد مذهب با این آموزش پایان می گیرد که برای انسان، والاترین موجود، خود انسان است، بنابراین، نقد مذهب با این ضرورت مطلق به پایان می رسد که همه‌ی روابطی را که در آن ها، انسان موجودی تحقیر شده، اسیر و برده شده، طرد شده و نکوهش شده است باید برانداخت. چنین روابطی را بهتر از این نمی توان توصیف کرد که مردی فرانسوی با شنیدن طرح وضع مالیات بر سگ ها با شگفتی می گوید: ای سگ های بیچاره! می خواهند با شما مثل آدمیان رفتار کنند!

رهایی نظری حتی از نظر تاریخی اهمیت عملی ویژه‌ای برای آلمان دارد زیرا گذشته‌ی انقلابی آلمان، یعنی نهضت رفرماسیون<sup>۸</sup> انقلابی نظری است؛ همانگونه که در آن زمان، انقلاب در مغز راهب آغاز شد، اکنون نیز در مغز فیلسوف آغاز می‌گردد.

درست است که لوتر برای چیرگی بر بند زهد و تقوا، آن را با زنجیر ایمان جایگزین ساخت، او اعتقاد به قدرت حاکم را درهم شکست، چرا که حاکمیت اعتقاد را باز گرداند. او کشیش را به فردی عادل مبدل ساخت، چرا که مرد عامی را به کشیش مبدل کرد؛ او انسان را از مذهبی بودن برونی رها کنید، چرا که مذهبی بودن را ذات درونی انسان کرد؛ او کالبد انسان را از بند زنجیرها رها ساخت، چرا که قلب انسان را به زنجیر کشید.

پروتستانیزم، اگرچه راه حل حقیقی نبود اما مسأله را به درستی طرح کرد. مسأله اینک دیگر مبارزه‌ی عامی با کشیش بیرون از خود نبود بلکه مبارزه با کشیش درونی خویش، با سرشت کشیش وارش بود. اگر تبدیل پروتستانی عوام آلمانی به کشیش‌ها، پاپ‌های عامی [یعنی] شاهزادگان و دارودسته‌ی کشیش‌وار آنها، از صاحب امتیازان گرفته تا فرهنگ ستیزان، را آزاد ساخت، تبدیل فلسفی آلمانی‌های کشیش‌وار به انسان‌ها نیز مردم را آزاد خواهد کرد. اما اگر آزادی در حد شاهزادگان باقی نماند غیرمذهبی شدن نیز در حد چپاول کلیسایها - که به طور عمده توسط دولت ریاکار پروس صورت گرفت- باقی

<sup>۸</sup> - «رفورماسیون»، جنبشی است که در قرن شانزدهم به رهبری مارتین لوتر در جهت اصلاح کلیسای کاتولیک رم به وجود آمد. در حوزه‌ی مذهب این جنبش به تشکیل فرقه‌ی پروتستان انجامید. رفرماسیون و پروتستانیزم به لحاظ تاریخی رابطه‌ی نزدیکی با ظهور سود و سودجویی به مثابه مرکز ثقل فعالیت‌های اقتصادی و فعالیت‌های جامعه‌ی مدنی و به این ترتیب ظهور و گسترش سرمایه‌داری در غرب دارند.

نخواهد ماند. آن زمان ها جنگ دهقانی، این رادیکال ترین واقعیت تاریخی آلمان، به دلیل الهیات ناکام ماند. امروز که الهیات خود شکست خورده است، نا آزادترین واقعیت تاریخ آلمان، یعنی وضع موجود، با فلسفه متلاشی می شود. در آستانه رفورماسیون، حکام آلمان بندهی تمام و کمال رم بودند. در آستانه ی انقلاب اش- این حکام بندهی تمام و کمال چیزی کم تر از رم، یعنی پروس و اطریش، این اربابان فنودال و تاریک اندیش اند.

اما به نظر می رسد که مشکلی عمده بر سر راه انقلاب رادیکال آلمان وجود دارد.

چرا که انقلاب به عنصری کنش پذیر، به پایه ای مادی نیاز دارد. نظریه تا آنجا می تواند توسط توده ها تحقق یابد که تحقق خواست هایشان باشد. اینک آیا شکاف عمیق میان خواست های اندیشه ی آلمانی و پاسخ های واقعیت آلمان می تواند با شکافی مشابه میان جامعه ی مدنی و دولت و شکاف موجود درون خود جامعه مدنی برابری کند؟ آیا نیازهای نظری، نیازهای عملی بلافصل خواهند بود؟ تنها کافی نیست که اندیشه به سوی تحقق خویش تلاش کند، بلکه خود واقعیت نیز باید در تلاش به سوی اندیشه باشد.

آلمان اما همزمان با ملل متجدد، از مراحل بینابینی آزادی سیاسی گذار نکرده است. از نظر عملی، آلمان حتی به آن مرحله ی که در حیطه ی نظری پشت سر گذاشته نیز نرسیده است. پس چگونه می تواند با یک پشتک وارو زدن نه تنها از فراز موانعی که بر سر راه خویش دارد بگذرد، بلکه به طور همزمان موانع پیش پای ملل متجدد را، که به راستی باید به مثابه رهایی از موانع خویش آن ها را نیز بپذیرد و به سمت آن ها بکوشد، پشت سر بگذارد؟ یک انقلاب رادیکال فقط می تواند انقلابی با خواست های رادیکال باشد، و چنین به نظر می رسد که پیش شرط و زمینه چنین انقلابی وجود ندارد.



اگرچه آلمانی از طریق انتزاعی اندیشیدن و بدون ایفای نقشی مؤثر در مبارزه‌ی واقعی، با پیشرفت ملل متجدد همراه بوده است، اما از سوی دیگر، بدون آنکه در لذت و حتی جزیی از خشنودی این پیشرفت شریک باشد، در رنج‌های آن، با این ملل شریک بوده است. فعالیت انتزاعی از یکسو با رنج انتزاعی از سوی دیگر انطباق دراد. از این روست که آلمان پیش از آنکه هرگز به سطح آزادی اروپا رسیده باشد، روزی خود را در سطح پوسیدگی اروپا خواهد یافت. این کشور می‌تواند با بت‌پرستی مقایسه شود که از بیماری‌های مسیحیت رنج می‌برد.

حال اگر حکومت‌های آلمان را در نظر بگیریم، درمی‌یابیم که به دلیل شرایط موجود، به دلیل شرایط آلمان، به دلیل دیدگاه آموزش و پرورش آلمانی و بالاخره تحت تأثیر غریزه اختصاصی خوش اقبالی‌اشان، مجبور شده‌اند کاستی‌های متمدنانه جهان سیاسی مدرن را که از مواهب آن بی‌بهره‌ایم، با کاستی‌های بربرمنشانه‌ی رژیم کهن که به طور کامل از آن بهره‌مندیم، ترکیب کنند. از اینرو آلمان ناگزیر است به طور هرچه فزاینده‌ای، اگر نه در منطقی بودن که دستکم در غیرمنطقی بودن اشکال دولتی‌ای که در فراسوی وضع موجود آن قرار دارند شرکت کند. به طور مثال آیا هیچ کشوری در جهان وجود دارد که مانند آلمان به اصطلاح مشروطه، شریک در تمام توهمات دولت تابع قانون اساسی باشد، بی‌آنکه سهمی در واقعیات چنین دولتی داشته باشد؟ و آیا این تراوش جبری ذهن حکومت آلمان نبود که سانسور را با شکنجه‌ی قوانین سپتامبر فرانسه<sup>۹</sup> که آزادی مطبوعات پیش فرض آن‌ها است- ترکیب کند؟

<sup>۹</sup> - «قوانین سپتامبر» اشاره به قوانینی دارد که توسط حکومت فرانسه در سپتامبر ۱۸۳۵ برای محدود ساختن حقوق هیأت منصفه و مطبوعات وضع شدند. این قوانین میزان ودیعه‌ی مالی مطبوعات را نزد دولت- که در آن زمان لازم بود- افزایش دادند و جریمه‌های سنگین و

همانگونه که می توان در معبد پانتئون رم [پیکره‌ی] خدایان همه‌ی ملت ها را یافت، به همانگونه نیز می توان در امپراتوری مقدس رومی آلمان، گناهان همه‌ی آشکال دولتی را پیدا کرد. اینکه چنین التقاطی به اوجی بی سابقه خواهد رسید، به ویژه به لحاظ ولع سیاسی- هنری یک پادشاه آلمانی- پادشاهی که قصد ایفای همه‌ی نقش های سلطنت، چه فنودال یا دیوان سالار، چه مطلق یا مشروطه، چه خودکامه یا دموکراتیک را، اگر نه به عنوان یک فرد از مردم، حداقل به عنوان شخص خودش و اگر نه برای مردم حداقل برای خودش دارد- تضمین شده است. آلمان، به مثابه‌ی، کمبودی سیاست روز در هیأت جهانی خاص، نخواهد توانست محدودیت های ویژه‌ی آلمانی را به دور افکند، بدون آنکه محدودیت های عمومی سیاسی را دور اندازد.

آنچه در آلمان رویایی و خیالپردازانه است نه انقلاب رادیکال، نه آزادی عمومی بشریت، که انقلابی است ناتمام و صرفاً سیاسی که پایه های بنا را حفظ کند. یک انقلاب ناتمام و صرفاً سیاسی بر چه پایه ای استوار است؟ بر این پایه که بخشی از جامعه‌ی مدنی خود را رها سازد و به حاکم همگان بدل شود؛ بر این پایه که یک طبقه‌ی معین از جایگاه ویژه‌اش به رهاسازی همگانی جامعه اقدام کند. این طبقه همه‌ی جامعه را آزاد خواهد کرد، اما تنها با این شرط که همه‌ی جامعه خود را در جایگاه این طبقه بیابد و بنابراین به عنوان مثال صاحب پول و تحصیلات شود، یا اگر اراده کند بتواند آن ها را به دست آورد.

---

همچنین حبس برای چاپ مقالات علیه مالکیت خصوصی و دولت تعیین کردند. وضع این قوانین در شرایطی که سلطنت مشروطه در ماه ژوئیه به طور رسمی آزادی مطبوعات را اعلام کرده بود، صرفاً تأکیدی بود بر ماهیت ضد دموکراتیک و دورویی نظام بورژوایی تازه به دوران رسیده.

هیچ طبقه‌ای در جامعه‌ی مدنی نمی‌تواند چنین نقشی را ایفا کند مگر آنکه لحظه‌ای از شور و شوق را در خویش و در توده‌ها برانگیزد، لحظه‌ای که در آن با همه‌ی جامعه برادر و یگانه شود، خود را به جای آن بنشاند و به مثابه‌نماینده‌ی عمومی آن دیده و پذیرفته شود؛ لحظه‌ای که خواسته‌ها و حقوقش به راستی خواسته و حقوق خود جامعه باشد، لحظه‌ای که او واقعاً مغز و قلب جامعه باشد. تنها به نام حقوق همگانی جامعه است که یک طبقه‌ی معین می‌تواند ادعای تسلط عام داشته باشد. برای دست یافتن به چنین مقام آزادی بخشی و بنابر آن بهره‌برداری سیاسی از تمامی حوزه‌های جامعه به نفع حوزه‌ی خود، انرژی انقلابی و اعتمادبنفس فکری به تنهایی کافی نیست. شرط انطباق زمانی انقلاب یک ملت با رهایی یک طبقه معین از جامعه‌ی مدنی، شرط شناخته شدن یک طبقه<sup>۱۰</sup> به مثابه طبقه‌ای متعلق به همه‌ی جامعه، این است که در جهت مقابل [این طبقه] همه‌ی کاستی‌های جامعه در طبقه‌ای دیگر متمرکز شوند. طبقه معینی باید سد راه عمومی و دربرگیرنده‌ی همه‌ی محدودیت‌های عمومی باشد؛ یک حوزه‌ی ویژه‌ی اجتماعی باید به عنوان جنایتی انگشت‌نمای تمامی جامعه شود، به طوری که آزادی از آن حوزه، چون خود-رهاسازی عام نمایان شود. شرط آنکه یک طبقه مظهر تمام عیار آزادی باشد [این است که] طبقه‌ی دیگری باید در مقابل آن مظهر آشکار ستم باشد. ارزش منفی و جهانشمول اشرافیت و روحانیت فرانسه، تعیین‌کننده‌ی ارزش مثبت و جهانشمول همسایه بلافصل و طبقه مخالف آن یعنی بورژوازی بود.

<sup>۱۰</sup> - مارکس اشاره به Estate دارد و نه Class؛ یعنی اشاره به طبقات سه‌گانه دوران میانه و فنودال که در آن طبقه‌ی متوسط و عمدتاً شهری خاستگاه بورژوازی مدرن شد. نگاه کنید به یادداشت انگلس به «فقر فلسفه» از مارکس، جلد ۶، کلیات مارکس و انگلس ص ۱۵۱.

اما هیچ طبقه‌ی ویژه‌ای در آلمان دارای آن پیگیری، جدیت، شجاعت و بیرحمی نیست که بتوان بر آن مهر نماینده منفی جامعه را کوبید. هیچیک از طبقات سه گانه فئودالی دارای چنان جانمایه‌ای نیست که بتوان آن را، حتی برای یک لحظه با روح ملت هم هویت پنداشت؛ هیچیک از این طبقات چنان نبوغی را ندارد که به موجب آن قدرت مادی را به سوی قهر سیاسی برانگیزد یا این جسارت انقلابی را داشته باشد که این جمله را بر فرق حریف بگوید: من هیچ نیستم ولی باید همه چیز باشم! پایه‌ی اصلی اخلاق و صداقت آلمانی- چه طبقات و چه افراد- بیش از هر چیز نوعی خودپرستی فروتنانه است که به محدودیت‌هایش اعتبار می‌بخشد و فرصت می‌دهد که این محدودیت‌ها علیه او به کار آیند. بنابراین رابطه‌ی بخش‌های مختلف جامعه‌ی آلمان با یکدیگر، رابطه‌ای نه دراماتیک که حماسی است. چرا که هر یک از این بخش‌ها، نه زمانی که بر آن ستم رود، بلکه هنگامی که شرایط زمان، قشر اجتماعی پائین‌تری بدون مشارکت خودش بوجود آورد که او به نوبه‌ی خود بتواند بر آن ستم روا دارد، آغاز به آگاه شدن از خود و جای گرفتن در کنار دیگر بخش‌ها، آن هم با تمام ادعاهای ویژه‌اش، می‌کند. حتی اعتمادبنفس اخلاقی طبقه‌ی متوسط آلمان، تنها تکیه بر این آگاهی دارد که نماینده عام حقارت فرهنگی همه‌ی دیگر طبقات است. پس، این تنها شاهان آلمان نیستند که نابهنگام به تاج و تخت می‌رسند، بلکه هر بخش از جامعه‌ی مدنی چنین وضعی دارد که پیش از آنکه پیروزش را جشن گیرد، شکستش را تجربه می‌کند، پیش از آنکه بر محدودیت‌هایی که با آن روبروست فائق آید، محدودیت‌های خود را گسترش می‌دهد و پیش از آنکه بتواند جوهر بخشنده‌ی خود را نشان دهد. جوهر تنگ‌نظرانه خود را به نمایش می‌گذارد. بدینسان هر فرصت ایفای نقشی بزرگ، پیش از آنکه بدست آید، از دست می‌رود؛ هر

طبقه به محض آنکه آغاز به مبارزه علیه طبقه‌ی بالا دست خود می‌کند، درگیر مبارزه علیه طبقه‌ی پایین دست خود می‌شود. و از اینرو است که شاهزادگان علیه شاه، دیوانسالاران علیه اشرافیت و بورژوازی علیه همه‌ی آن‌ها درگیر نبرد است؛ و این در حالی است که پرولتاریا از هم اکنون به مبارزه علیه بورژوازی مشغول شده است. هنوز طبقه متوسط از دیدگاه خویش جرأت اندیشیدن به رهایی نکرده است که تکامل شرایط اجتماعی و پیشرفت نظریه‌ی سیاسی آن دیدگاه را منسوخ و یا دستکم نامطمئن اعلام می‌کند.

در فرانسه کافی است آدم چیزی باشد تا بخواهد همه چیز شود، در آلمان، اگر کسی نخواهد از همه چیز بگذرد، باید هیچ چیز باشد. در فرانسه رهایی یک بخش پایه‌ی رهایی جهانشمول است، در آلمان رهایی جهانشمول شرط لازم هر آزادی جزیی است. در فرانسه، آزادی کامل از بطن واقعیت آزادی تدریجی و در آلمان از بطن ناممکن بودن آن زاده می‌شود. در فرانسه، هر طبقه از مردم از نظر سیاسی آرمانگر است و در ابتدا نه به عنوان یک طبقه‌ی خاص که به عنوان نماینده‌ی نیازهای عمومی اجتماع، از خود آگاه می‌شود. بنابراین نقش عامل رهایی به صورت دراماتیکی در میان طبقات مختلف ملت فرانسه دست به دست می‌شود، تا سرانجام به طبقه‌ی ای می‌رسد که دیگر آزادی اجتماعی را، نه بر پایه‌ی برخی شرایط فرا انسانی ولی خلق شده توسط جامعه‌ی انسانی، بلکه به عکس، تمام شرایط هستی انسان را بر اساس پیش فرض آزادی اجتماعی سازمان می‌دهد. برعکس در آلمان، جایی که زندگی عملی به همان اندازه بیروح است که زندگی روحانی غیرعملی، هیچ طبقه‌ای از جامعه‌ی مدنی تا زمانی که به لحاظ شرایط پلاوا اسطه‌اش، ضرورت

مادی‌اش، و زنجیرهایش مجبور نباشد، نه نیاز و نه ظرفیت رهاسازی جهانشمول را داراست.

پس امکان واقعی رهایی آلمان‌ها در کجاست؟

پاسخ، در شکل‌گیری طبقه‌ای است که با زنجیرهای بنیانی؛ طبقه‌ای از جامعه‌ی مدنی که طبقه‌ای از جامعه‌ی مدنی نیست؛ طبقه‌ای که خود، انحلال تمام طبقات اجتماعی است؛ آن بخش از جامعه که سرشت جهانشمولش را از رنج جهانشمولش دارد و هیچ حق ویژه‌ای را طلب نمی‌کند، چرا که نه ناحقی ویژه‌ای که ناحقی عام علیه او روا می‌شود. طبقه‌ای که دیگر نه مقامی تاریخی، بلکه مقامی انسانی را طلب می‌کند. طبقه‌ای که در تقابل یکجانبه با پیآمدهای رژیم سیاسی آلمان نیست، بلکه در تقابل همه‌جانبه با همه‌ی پیش شرط‌های آن قرار دارد؛ و سرانجام آن بخش از جامعه که نمی‌تواند خود را آزاد کند، بی‌آنکه خود را از تمامی دیگر بخش‌های جامعه آزاد کند و بدین ترتیب تمام آن دیگر بخش‌ها را نیز آزاد کند و یا به دیگر سخن، طبقه‌ای که گم‌گشتگی کامل انسان است و بنابراین تنها می‌تواند با بازیابی کامل انسان خود را بازیابد. این انحلال [گر] جامعه به مثابه‌ی طبقه‌ای ویژه، همانا پرولتاریا است.

پرولتاریا، در آلمان تنها در نتیجه‌ی توسعه‌ی فزاینده صنعتی پدید می‌آید. چرا که این طبقه ساخته‌ی فقری برخاسته از قوانین طبیعی نیست بلکه نتیجه‌ی فقری است که مصنوعاً ایجاد شده است. پرولتاریا آن توده‌ای انسانی نیست که زیر فشار مکانیکی سنگین جامعه بوجود آمده باشد. بلکه آن توده‌ی انسانی است که از تجزیه‌ی شدید جامعه، به ویژه از تجزیه‌ی رده‌های میانی آن پدید می‌آید، گرچه آشکار است که صفوف آنان به طور تدریجی هم با

فقرایی که به طور طبیعی بوجود آمده اند و هم با پیوستن سرف های مسیحی-آلمانی فشرده تر می شود.

پرولتاریا با اعلام انحلال نظم تاکنونی جهان، صرفاً راز هستی خویش را اعلام می دارد، زیرا او به راستی انحلال [گر] واقعی این نظم جهانی است. پرولتاریا با خواستار شدن نفی مالکیت خصوصی، صرفاً چیزی را به مرتبه‌ی یک اصل اجتماعی ارتقاء می دهد که جامعه در مورد او به صورت یک اصل در آورده است، اصل وجود پرولتاریا، چیزی که هم اکنون- و علیرغم تمایل او- به عنوان ثمره‌ی منفی جامعه، بخشی از آن است. بنابراین، پرولتاریا، در رابطه با دنیایی که در حال شدن است، خود را صاحب همان حقی می بیند که شاه آلمان دارد؛ حقی که به شاه اجازه می دهد مردم را همچون اسب خود مردم خود خطاب کند. شاه با اعلام مردم به عنوان ملک خصوصی خود، صرفاً تأکید می کند که این، شاه است که صاحب مالکیت است.

همانگونه که فلسفه سلاح مادی خود را در پرولتاریا می یابد، پرولتاریا نیز سلاح معنوی خود را در فلسفه می یابد، و به محضی که آذرخش فکر عمیقاً در زمین پُر ابتکار توده ها اثر گذارد، رهایی آلمان ها به صورت موجوداتی انسانی روی خواهد داد.

اجازه دهید نتیجه را خلاصه کنیم:

تنها راه عملاً ممکن آزادی آلمان، آزادی ای مبتنی بر آن نظریه است که انسان را والاترین موجود برای انسان قلمداد می کند. در آلمان، آزادی از قرون وسطی نیز تنها با آزاد شدن از پیروزی های جزئی بر قرون وسطی امکانپذیر است. در آلمان هیچ شیوه‌ای از بردگی در هم شکسته نمی شود، مگر آنکه همه‌ی شیوه‌های بردگی در هم شکسته شود. آلمان کمال گرا می تواند انقلاب کند مگر آنکه انقلابی تمام و کمال کند. رهایی آلمان، رهایی بشریت

است. مغز این رهایی فلسفه و قلب آن پرولتاریاست. بدون انحلال پرولتاریا فلسفه را نمی توان به واقعیت تبدیل کرد و پرولتاریا را نمی توان منحل کرد مگر آنکه فلسفه تحقق یابد.

هنگامی که همه شرایط درونی مهیا شوند، روز رستاخیز آلمان با آوای پُرنین خروس سرزمین گال<sup>۱۱</sup> اعلام خواهد شد.

ترجمه: مرتضی محیط

ویراستار: کامران نیّری

منبع: انتشارات سنبله - ۱۳۸۰

بازنویس: یاشار آذری

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.nashr.de/>

ایمیل یاشار آذری: [yasharazarri@gmail.com](mailto:yasharazarri@gmail.com)

تاریخ بازنویسی: ۱۳۹۶

---

<sup>۱۱</sup> - گال ها، قومی کهن از اروپائیان هستند و اجداد فرانسویان، در اینجا مارکس اشاره به ندای انقلابی مردم فرانسه و اثر آن بر مردم آلمان دارد.